



سزار آیرا

شام

ترجمه‌ی ونداد جلیلی

- جهان‌نو -

دوستم با این که در خانه اش تنها بود، ما را به مهمانی شام دعوت کرد؛ مرد بسیار خوش مشربی بود، خوش داشت گپ بزند و داستان بگوید اما این کار از او به خوبی ساخته نبود، تکه های داستان را به هم می آمیخت، معلول های بی علت و علت های بی معلول می آورد، بخش های مهم را از جا می انداخت و قصه را نیمه کاره وامی گذاشت. مادرم، که سال خوردگی او را چهار آشفستگی ذهنی ای همتای حال مادرزادی دوستم کرده بود، در بند این عادت او نبود، گمانم حتی آن را در نمی یافت. راستش این خاصیت گفت و گو مادرم را بیش تر از من رماند و برایش یک تا اتفاق زننده ی آن شب نشینی بود. لابد بقیه اش را می پسندید چون نام خانواده های شهرمان مدام به وسط می آمد، کلمه هایی جادویی که می نمود همه ی دلخوشی های زندگی اش در آن ها گرد آمده باشد. مثل کسی که صدای باریدن باران می شنود پیوسته می شنیدم که نام این و آن را می گویند و البته این نام ها برای مادرم گنجینه های معجزه خاطره بود؛ مایه ی خوش گذراندن مامان می شد و چیزی بود که گفت و گوهای هر روزش با من نصیبش نمی کرد. از این منظر، و فقط همین، با دوستم یکسره هماهنگ بود: دوستم ساخت و ساز می کرد، چندین دهه در پرینگلس^۱ خانه ساخته بود و از همین رو ریزودرشت و شجره نامه ی همه ی خانواده های شهر را می شناخت. تجربه ی همه ی

عمرشان سبب می شد که هر نام نامی دیگر پیش بکشد، زیرا مردم شهر همه‌ی آموزش‌های عقلانی و حسی‌شان را ضمن گفت‌وگو با یکدیگر به دست می‌آوردند و این کار بدون آوردن نام‌ها دشوار می‌افتاد. درست است که وقتی سن می‌افزاید و رگ‌ها سختی می‌گیرد، همه چیز گم و فراموش می‌شود و همه می‌گویند که پیش از همه نام‌ها فراموش می‌شود، اما نخستین چیزی هم که به یاد می‌رسد و پدید می‌آید نام‌هاست، پس جست‌وجوی آن‌ها نام‌های دیگر پیش می‌آورد. اگر می‌خواستند حرف زنی را بنهند می‌گفتند «همان که... اسمش چه بود؟ که با میگانه^۱ عروسی کرد، که خانه‌شان رو به روی دفتر کابانیا^۲ بود...» «کدام کابانیا؟ همان که زنش از خانواده‌ی آرتولا^۳ بود؟» و همین‌طور ادامه می‌دادند. هر نام گره معنایی بود که در آن انبوهی رشته‌های دیگر نام‌ها به هم می‌پیوست. نام‌ها تگرگ‌وار می‌بارید و داستان‌ها پراکنده می‌شد و بی‌سرانجام می‌ماند، زیرا سرانجام جنایات کهنه یا حقه‌بازی‌ها یا خیانت‌ها یا جنجال‌های خانواده‌های دون داستان‌ها نامعلوم مانده بود. نام‌ها برای من هیچ معنایی نداشت، هرگز هیچ معنایی در آن‌ها نیافته بودم اما از این رو نبود که برایم ناشناخته بود. برعکس، وقتی می‌شنیدم، برایم سخت آشنا بود، چه بسا آشناترین کلمات جهان، زیرا از نخستین دوره‌ی کودکی‌ام هر روز آن‌ها را شنیده بودم، پیش از آن که حرف زدن آموخته باشم. به هر علتی هرگز نتوانسته بودم یا نخواسته بودم نام‌ها را با چهره‌ها و اشیاء ربط بدهم، شاید به دلیل ترد شدن از زندگی مردم شهر هر چند که همه‌ی عمرم میان‌شان گذشته بود، و در آن حال که سال خورده بودم کم‌کم نام‌ها را فراموش می‌کردم و از دست دادن چیزی که هرگز نداشته بودم تناقضی غریب بود. با این همه وقتی آن‌ها را از دهان مادرم و دوستم می‌شنیدم، هر کدام مانند ضرب‌های بر ناقوس خاطراتم در مخیله‌ام طنین می‌انداخت، خاطرات تهی، آواها.

نه که از خاطرات راستین، خاطرات تمام، هیچ بهره‌ای نبرده بوده باشم؛ وقتی در این موضوع یقین کردم که شام خورده بودیم، وقتی دوستم اسباب‌بازی کوکی کهنه‌ای نشانم داد که از یک قفسه‌ی شیشه‌ای بیرونش کشیده بود. کوچک بود و

1. Miganne

2. Cabanillas

3. Artola

کم و بیش در کف دست دوستم جا می گرفت، اما مجسمه ای دقیق از اتاق خوابی از اعصار گذشته بود که تخت خواب، عسلی کنارش، فرش، گنجه و دری روبه روی تخت خواب داشت و چون این در درون دیواری نبود گنجه ای دیگر را می مانست و پشت این در مکعب مستطیلی بود و بر می آمد که یکی از آدمک های اسباب بازی درون آن پنهان باشد. آدمک دیگر پیدا بود و در تخت خواب لمیده: پیرزنی کور بود به حالت نیمه نشسته و بر بالش ها تکیه زده. زمین این اتاق نه به کاشی یا پارکت بلکه به تخته های ریز و نیمه پیدا پوشیده بود که مرا به یاد زمین خانه های شهر در دوران کودکی ام می انداخت. آن چه می دیدم بی درنگ نگاهم را گرفت زیرا مرا به فکر خانه ی دوزندگانی انداخت که وقتی پسر بچه ای خردسال بودم مرا به آن جا می برد؛ آن خانه در حال با خاطره ای عجیب ربط پیدا می کند. یک بار به آن جا رفتم و دیدیم دکانی که دوزندگان در آن کار می کردند یا بخش گسترده ای از آن کف پوش ندارد، برش داشته بودند تا بازش بسازند، یا آن که فروریخته بود و همه ی دکان چاهی فراخ و بسیار ژرف گشته بود و در آن مجراهایی تاریک از نخاله و سنگ، زیرشان آب، پدید آمده بود. دوزندگان، دستیاران و مشتریان شان بر لبه ی این گودال ایستاده بودند. همه می خندیدند، درباره ی اتفاقی که افتاده بود حرف هایی می زدند و توضیح هایی می دادند. از آن خاطرات غریبی است که از نخستین دوره های کودکی با انسان می ماند. گمانم وضع آن قدر که در یاد من مانده است ناجور نبوده باشد، زیرا هیچ کس نمی تواند در چنان جایی زندگی یا کار کند. من بسیار خردسال بودم و شاید از همین رو گودال را آن اندازه بزرگ می دیدم. این خاطره را هنوز چنان روشن و آشکار دارم که یک بار از مامان پرسیدم آیا به یاد او هم می آید. گودال و دکان دوزندگان را که به یاد نداشت هیچ، خودشان را هم به یاد نمی آورد. این که به یادش نمی آمد بیش از اندازه آزارم داد، انگار که به عمد فراموش کرده باشد. راستش دلیلی نداشت که اتفاقی ناچیز را به یاد بیاورد که شصت سال پیش تر افتاده است، اما پرسش من کنجکاویش را برانگیخت و همه ی آن روز این ماجرا را در مخیله اش سبک سنگین می کرد. من فقط یک موضوع می دانستم که برایش بگویم و کمکش کنم: یکی از

انگشت‌های یک نفر از دوزندگان لمس و خشکیده بود، کشیده و سخت مانند چوب. این انگشت، که به روشنی به یادش داشتم، مایه‌ی آن می‌شد که گمان ببرم آن دوزنده را به یاد می‌آورم که زنی پیر باشد که موهای قهوه‌ای تیره‌اش را سفت و محکم می‌بندد، بلندقد و لاغر است و استخوان‌هایی برجسته دارد؛ انگشت بسیار بزرگی بود. گفتن ندارد که آن چه می‌دانستم به هیچ کاری نیامد. مادرم از من می‌پرسید آیا از خانواده‌ی ادوریس^۱ بودند، یا راسکین^۲، یا آستوتی^۳؟ این که از نام‌ها، که برای من هیچ معنایی نداشت، به جای‌شان بیاورد مایه‌ی خشمم می‌شد. «نام‌ها»یی که من می‌دانستم گودال انگشت و چیزهایی از این دست بود که نامی نداشت. بیش‌تر از آن اصرار نورزیدم و خاطره‌ی گودال را مانند بسیاری خاطرات دیگرم برای خودم نگه داشتم. نخستین خاطره‌ای هم که دارم، نخستین خاطره‌ی عمرم، با حفاری ربط پیدا می‌کند: خیابانی که در آن می‌نشستم خاکی بود و آسفالتش کردند، از همین رو خروارها خاک و انبوهی سنگ از آن برداشتند و سراسر خیابان را به یاد می‌آورم که جا به جایش حفره‌هایی مانند گودال‌های گور کنده بودند، نمی‌دانم چرا، آخر بعید می‌بینم که آسفالت کردن خیابانی خاکی ساختن چنان شبکه‌ای از گودال‌ها بطلبد. شاید این تکرار خاطرات گودال‌ها، بسیار بدوی و چه بسا خیالی، نمادی از «حفره‌ها»ی حافظه بود، یا به بیان بهتر حفره‌های داستان‌ها که، گذشته از بسیار پیش آمدن‌شان در داستان‌هایی که خودم می‌گویم، همیشه داستان‌هایی را که برایم می‌گویند از آن‌ها پُر می‌کنم. همه‌ی عالم عیب‌هایی در هنر روایت می‌یابند و کم‌وبیش همیشه حق دارند. کار مادرم و دوستم از این منظر سخت خیناک بود، شاید چون نام‌ها چنان شوری در آنان بر می‌انگیخت که نمی‌گذاشتند داستان‌هاشان به شیوه‌ای معمول بسط بیابد.

سحر و جادویی راستین بود. انبوه نام‌ها به سهولتی ناخودآگاه بر لبان‌شان می‌آمد. آیا به‌راستی این همه مردم در پرینگلس زندگی می‌کردند یا کرده بودند؟ هر انگیزه‌ای برای‌شان بس بود تا رشته‌ای تازه از نام‌ها بر زبان بیاورند؛ کسانی که در محله

1. Adúriz

2. Razquin

3. Astutti

می نشستند. کسانی که از محله رفته بودند. کسانی که خانه‌شان را مفت فروخته بودند. کسانی که باغچه‌ی گیاهان معطر داشتند. این آخری از آن‌جا درآمد که دوستم به ستودن غذا افتاد و گفته‌هایش به آن‌جا کشید که مریم گلی تروتازه از کجا آورده و در برنج ریخته است. مریم گلی‌هایی که در گلدان می‌فروختند خیلی خوب نبود و عطر و بوییش در اثنای تفت دادن و چاشنی زدن از دست می‌رفت. از قضا باغچه‌ی مریم گلی خودش هم چند روز پیش‌تر، ضمن بازسازی‌ها و گسترش‌هایی که همیشه خانه‌اش را می‌داد، از بین رفته بود و خلاصه تنگ غروب همان روز، از خانه بیرون رفته بود تا زنگ خاله‌ی آشناهایی‌اش را بزند که می‌دانست در گلخانه‌هاشان گیاهان معطر می‌کارند. نخستین آشنا کارش را راه نینداخته بود: مریم گلی‌اش به غباری آلوده بود که ممکن بود سمی باشد. ممکن بود پس از به‌خوبی شستن بشود آن را در غذا بریزد، اما چون به هر حال این شک و گمان برایش می‌پایست که امکان مسمومیت هست، به دردسرش نمی‌ارزید. از او پرسیدم آیا بوته‌های مریم گلی را حشره‌کش زده بوده‌اند. نه، خیلی بدتر! وانگهی، دلیا مارتینس^۱، که همان نخستین آشنایش باشد، هیچ ماده‌ی شیمیایی‌ای در باغچه‌اش به کار نمی‌برد. این نام، که برای من هیچ معنایی نداشت، سکوت مادرم را به سر رساند. دلیا مارتینس، زن لیوتسی^۲؟ که خانه‌شان در بولوآر بود؟ آری، خودش بود. این عادت زنان را به نام خانوادگی پیش از ازدواج‌شان نامیدن به فکرم انداخت؛ مثل این بوهر که بخواهند گذشته‌ی مردم را مدام نشان بدهند. ماما گفت این زن روز قبل به او برخورد و برایش گفته مجسمه زندگی‌اش را زجر آور ساخته است... دوستم وسط حرف زدنش پرید: علت آلودگی مریم گلی و بقیه‌ی سبزی‌ها و همه‌ی باغچه‌اش نیز همین بوده گمان برده بودند که من نمی‌دانم و برابم توضیح دادند که این زن روبه‌روی میدان کوچک بولوآر می‌نشیند و مجسمه‌سازی از چند ماه پیش‌تر آن‌جا کار می‌کند و مجسمه‌ی یادبودی می‌سازد که شهرداری سفارشش داده است. گرد مرمر به هوا برمی‌خاست

و به خانه‌اش می‌رسید و ناگزیرش ساخته بود که درها و پنجره‌های خانه‌اش را ببندد و درزشان را بگیرد و تک‌تک برگ‌های گل و گیاه باغچه‌اش را بپوشاند که ثمره‌ی عمرش بود و سخت دلبسته‌ی آن بود. پیش شهردار شکایت برده بود و به سراغ رادیو و تلویزیون رفته بود. مامان کوشان که نگرانی‌اش را بنمایاند و بشقاب غذای نیم‌خورده‌اش را نگاه‌کنان، گفت که گرد مرمر سلامت آدمی را بیش‌تر از همه چیز به خطر می‌اندازد. من هرگز همچو چیزی نشنیده بودم و به نظرم رسید یاوه می‌بافد، پس چیزی گفتم تا اگر دوستم از مریم‌گلی آن زن در غذا ریخته باشد خودش را گناه‌کار ببیند، اما خود او بی‌درنگ پُرشورانه طرف مادرم را گرفت: بدتر از گرد مرمر پیدا نمی‌شود، سم لخالص بود، چه بسا مرگ‌آور. او دیگر این چیزها را می‌دانست، کارش بود. معلوم بود که از مریم‌گلی باغچه‌ی دلپا بر نداشته است، وانگهی خود دلپا هرگز چنان مریم‌گلی‌های آورده‌ای به دست او نمی‌داد! نه، مریم‌گلی چاشنی برنجی را که می‌خوردیم از جای دیگری آورده بود. خود دلپا مارتینس برایش گفته بود از کجا بیاورد. کسی که مریم‌گلی داشت خانم‌گردی^۱ بود، مالک پانسیون گاردی. مادرم فریاد زد خیلی خوشگل است! آشفته و شتابان دست‌به‌کار ستودن این زن شد و گفت پس از نود سال آزرگار هنوز زیباست، جوان که بوده میس پرینگلس^۲ بوده و باطنش هم مثل ظاهرش زیباست؛ خوبی‌اش حد و اندازه ندارد، دوست داشتی، شیرین، باهوش و بین پیرزن‌های ناپسند شهر بی‌همتا است. دوستم غافلانه گفت مادرم راست می‌گوید و قصه‌اش را به گفتن این چیزها به پایان رساند که وقتی به سراغ بانوی پیر رفته، از او شنیده که بسیار متأسف است اما اتاق خالی ندارد چون مراسم عروسی زمین‌داران فرانسوی عده‌ی زیادی را به شهر کشانده است (که حتی بعضی‌شان از فرانسه آمده بودند) و همه‌ی اتاق‌های پانسیون را گرفته‌اند. پیرزن، وقتی دوستم برایش توضیح داده پی‌چه آمده، رفته قیچی آورده و دوستم را به باغچه‌اش برده که پشت ساختمان بوده و برایش چند برگ مریم‌گلی چیده،

1. Gardy

۲. Miss Pringles، این «میس» را، که کلمه‌ای انگلیسی است و در متن اسپانیایی آمده است، به فارسی «ملکه‌ی زیبایی» هم گفته‌اند.

البته پیش از آن تعارفش کرده است «راهنما» یش شود و با هم در پانسیونش گشتی بزنند. مادرم: قشنگ است، خیلی خوب به پانسیونش می‌رسد، خیلی پاکیزه است، جوان که بوده به ضیافت‌های رقص کارناوالی می‌رفته که خدایا مرز گاردی برمی‌گزارده است. دوستم غلطش را گرفت: آن ضیافت‌ها در این ساختمان نبود... اما مادرم حتم داشت درست می‌گوید، خروشان مخالفت نمود و هیچ جای شکی در خاطرهایش نگذاشت. با این همه این طور نبود، دوستم خوب می‌دانست، قرینه‌های دقیق تری آورد و دهان مادرم را بست: پانسیون قدیم گاردی راه، که یکی از مشهورترین ساختمان‌های شهر بود، ویران کرده و پانسیون فعلی را در جای آن ساخته بودند که بسیار ساده‌تر و معماری‌اش پیش‌پاافتاده‌تر بود. این گفته تردید بر نمی‌داشت زیرا دادگاهی جنجالی به کار این ساختمان رسید که در تاریخ شهر ماند. زمانی بود که مالک آن زمین خالی همسایه‌ی پانسیون خواست در زمینش بسازد. نقشه‌های ثبتی زمین را کوییدند و کاشف به عمل آمد که سازندگان پانسیون خلاف کرده‌اند و دیوار پیرامونی پانسیون را ده سانتی متر بیرون حد قانونی زمین آن در زمین همسایه ساخته‌اند. دعوایی در دیس‌ساز شد: گاردی که از سر غفلت بخشی از زمین همسایه را غصب کرده بود، چون امکان ثبت زمین به پهنای کم‌تر از یک متر نبود، نمی‌توانست آن را بخرد و پیشنهاد غرامت مالی وابسته‌ی آن بود که طرف دیگر دعوای حسن نیت نشان بدهد و آن را بپذیرد. هرگیری و سوءتفاهم پیش آمد و کار به دادگاه کشید؛ همسایه سرسخت بود و تن به سازش در نداد و چون قانون طرف او را می‌گرفت، کار به جایی انجامید که پانسیون را بر می‌انند، آن کاخ شگفت‌انگیز بوز آر^۱، مایه‌ی مباهات مردم شهر و جایگاه بهترین مخاطرات کسانی که در ضیافت‌های گسترده‌ی رقص کارناوال شرکت جسته بودند، آن هم محض ده سانتی متر! دوستم، گفته‌هایش که به این جا رسید، انگشت‌های سبابه و شستش را (ده سانتی متر) از هم دور کرد و نشان مان داد. این اتفاق گاردی راه، که مرد نیکی بود،

۱. Beaux Arts: سبکی در معماری نئوکلاسیک است که نامش را از مدرسه‌ی هنرهای زیبا (École des Beaux-Arts) در پاریس گرفته است، زیرا اصول این سبک را در آن مدرسه می‌آموختند. «بوز-آر» ترکیبی فرانسوی است به معنای «هنرهای زیبا».

به خاک سیاه نشانند؛ همسایه مرد بدی بود، همه‌ی اهل پرتنگلس محکومش کردند. گاردی بیزار و دل‌زده کمی پس از این ماجرا مُرده بود و بیوه‌اش پانسیون را بازساخته و در دهه‌های گذشته اداره کرده بود.

اما آن عروسک کور اسباب‌بازی که دوستم پس از شام نشان‌مان داد: دو دسته‌ی کوک داشت هر کدام در یکی از پهلوهایش. هنوز کار می‌کرد؟ دوستم گفت بدون عیب کار می‌کند و آن را از درون قفسه‌ی شیشه‌ای بیرون آورد تا «یک دور نشان‌مان بدهد». کم‌وبیش صد سال قدمت داشت، ساخت فرانسه بود و دوستم گاه‌گاه کوکش می‌کرد، البته به‌قدرت، چون از ارزشمندترین چیزهای کلکسیون گران‌بهایش بود، اما می‌بایست گاهی به راهش بیندازد تا زنگ نزند. در اصل دو دستگاه بود که می‌بایست با هم به راه بیفتند و به همین دلیل دو دسته‌ی کوک داشت. یکی یک جعبه‌ی موسیقی کوچک بود، دیگری دستگاهی که آدم‌های ماشینی اسباب‌بازی را به حرکت درمی‌آورد. دکمه‌ی فتری کوچکی در سطح جلو اسباب‌بازی بود که ضامن هم‌زمان به کار افتادن دو دستگاه بود. دوستم آن را فشار داد و دست به کار کوک کردن شد. دسته‌های کوک دو «پروانه»ی مفرغی بسیار کوچک بود که دوستم به تبحری می‌پیچاندشان که ثمره‌ی بارها کوک کردن اسباب‌بازی بود چنان می‌نمود که انگشتان کلفت و زورمندش درخور این ابزار مینیاتوری نباشد، اما هیچ خطایی نمی‌کرد. دست‌هایش دستان برآماسیده و درعین حال تکیده‌ی بنایان بود. یک‌بار برآیم گفته بود که اگر جنایتی بکند نباید که هیچ ترسی از کارشناسان انگشت‌نکاری داشته باشد، زیرا سایش پیوسته‌ی آجر و «ملات» اثر انگشت‌هایش را زوده است. فهمیدم که مادرم فقط به ضرورت رعایت ادب حرکات دست دوستم را به بی‌صبری و علاقه‌ای آشکارا برساخته دنبال می‌کند. این طور نیست که رعایت ادب برایش چندان اهمیتی داشته باشد، اما ممکن بود که به رودریاستی افتاده باشد. دوستم کارش را به بی‌اعتنایی خاص کلکسیونرها ادامه می‌داد و لحظه‌ای در نمی‌یافت که اسباب‌بازی‌ها و نقاشی‌ها و خرت‌وپرت‌هایش ذره‌ای در مادرم اثر نمی‌کند و چه‌بسا اثر بد می‌کند. مامان این چیزها را بی‌هوده و بی‌فایده (که آشکارا نیز همین طور بود) و از همین رو نامعقول



www.cheshmeh.ir



نشر چشمه
داستان غیرفارسی - ۲۲۲
جهان‌نو
۱۵۰۰۰ تومان

ISBN-13: 978-622-229-880-7



9 786222 298807

داستان رمان شام (۲۰۰۶) در شهر کوچک پرینگلس می‌گذرد که زادگاه سزار آیرا است و کودکی‌اش در آن گذشته است. همه‌ی مکان‌های آمده در متن وجود خارجی دارد و بعید نیست که بسیاری از «نام‌ها هم واقعی باشد، اگرچه آیرا در رمان‌هایش بیشتر واقعیت را در خیال و خیال را در واقعیت بازمی‌گوید. سزار آیرای آرژانتینی را در کار گرداندن داستان‌هایش بر محوری در میانه‌ی عناصر متفاوتی و امور ملموس استاد نامیده‌اند و گفته‌اند در بداهه‌سازی چنان جسارتی به خرج می‌دهد که آنچه برای دیگران دیواری خشتی می‌نماید، برای او دنیایی از امکانات نویسندگی می‌گردد. شام که این دو صفت خلاقه‌ی او را به خوبی نشان می‌دهد، پس از دو رمان دیگرش کنگره‌ی ادبیات و حلبی‌آباد، از نسخه‌ی اسپانیایی کتاب به فارسی ترجمه و منتشر شده است.

WWW.30BOOK.COM